

قصه نظر پهلوان

روزی روزگاری پسری چوپان بنام نظر که بخاطر ترسو بودن به نظر ترسو معروف شده بود. مثل همیشه گوسفندهای خود را به چراگاه می برد. در این میان روباهی مکار هم فرصت را غنیمت می شمرد و غذای نظر را می خورد. هر روز وقتی که نظر از چراگاه بر می گشت مادرش می دید که یکی از گوسفندها کم شده است. او با تندی رو به پسرش کرد و گفت: اهای نظر این چه وضعه چرا حواست به کارت نیست. میخوای زندگی مون رو بر باد بدیم.

نظر مثل همیشه سرش رو زیر انداخت و می گفت: ببخشید مامان دفعه آخرمه

مادر نظریه فرصت دیگه بهش داد و فکر می کرد شاید این بار پسرش سرش به سنگ بخورد و رفتار خودش را اصلاح کنه.

چند روزی گذشت. اما همچنان اوضاع مثل سابق بود. انگار نظر ترسوی قصه ما سر به هوا تر از این حرفا بود. این بار مادر نظر تصمیم جدی گرفت تا بچه ش رو تنبیه کنه و به خونه راهش نده.

در غروب یک عصر پاییزی وقتی که نظر با دو سه گوسفند باقی مانده از گله خود به سمت خانه اش بر می گشت. هرچه در زد اما جوابی نشنید. اون می دونست که مامانش توی خونه ست ولی در رو باز نمی کنه. پس او مثل همیشه با چشمانی اشک بار فریاد زد: مامان ببخشید اشتباه کردم دیگه تکرار نمیشه. دفعه آخرمه ...

کم کم هوا رو به تاریکی رفت. ستاره ها در آسمان شب خودنمایی می کردند. اما در آن طرف آسمان تکه ای ابر روی ماه را پوشانده بود. نظر که حسابی ناامید شده بود. تصمیم گرفت قدم به صحرا بگذارد تا شاید سرنوشت خود را پیدا کند. او از رفتارش شرمنده بود با خود می گفت چرا باید این قدر ترسو و دست و پاچلفتی باشد. همینطور که داشت در صحرا قدم می زد کورسوی نوری در دل کوه توجه اش را جلب کرد.

کمی جلوتر رفت. قلبش تند تند می زد. و لبخندی بر لبش جا خشک کرده بود. او در دل کوه حفره ای غار مانند را دید. پس با خوشحالی به سمت آن غار رفت. وقتی به آنجا رسید دید انواع و اقسام غذاهای مختلف در سینی های مسی بزرگ گذاشته شده. آب در دهانش شکست و

شکم ش قار و قور می کرد. او دستش را به سمت غذا ها برد و با اشتها شروع به خوردن کرد بعد هم جام نوشیدنی را سر کشید. سپس بر روی تکه سنگی صاف که با علف پوشانده شده بود به خواب رفت.

هنگام صبح وقتی نظر چشمانش را باز کرد. دوازده موجود قوی هیکل سبز رنگ را دید که وارد غار شدند. آنها روی دوش شان گوزن و آهو بود که با خود حمل می کردند و حسابی هم از شکار و ماجراجویی خود خسته شده بودند. نظر با دیدن این غول های بی شاخ و دم تمام بدنش خیس عرق شد و پاهایش هم می لرزید.

یکی از غول ها دستش را به سمت سینی های مسی برد و با عصبانیت گفت: کی جرات کرده به غذای دوازده نفر دست درازی کنه و اونا رو بخوره. اگه پیداش کنم حسابش رو می رسم.

در همین زمان یکی از غول ها چشمش به آن دوپای ریز اندام خوابیده روی تخته سنگ افتاد، نظر با اینکه ترسیده بود اما کم کم خودشو جمع و جور کرد. او فکر می کرد چون تونسته غذای همه غول ها رو بخوره پس اونا ازش می ترسن و حساب می برن. پس به این فکر افتاد باید هر طور شده خودش رو از این مخمصه نجات بده.

او شروع به خمیازه کشیدن کرد و با صدایی رسا گفت: غذاهایی که خوردم همه پیش غذا بودن، هههه کاش الان دوازده تا غول پیدا می شد تا اونا رو به سیخ بکشم و وعده روزانه م رو تکمیل کنم. غول ها با شنیدن این حرفا ترسیدند اونا با خود می گفتند آخه این موجود دوپای کوچولو چطوری میتونه این همه غذا رو بخوره و باز هم گرسنه باشه. ما باید باهاش یجوری کنار بیایم که ما رو نخوره.

نظر سرش را به طرف غول برگرداند و صدایی بلند گفت: آهای غول های کله گنده شکمم داره قارو قور می کنه. امروز کدوم تون غذای من میشین.

یکی از غول ها با صدایی لرزان جواب داد: شما تاج سرمایی، ببینید براتون چی آوردم من تونستم گوزن شکار کنم الان واست کبابش می کنم ببین چه مزه ای میده. یکی دیگه از غول ها گفت: ای عزیز، من براتون آهو آوردم حتما شنیدی که چقدر خوش گوشت و لذیذه.

نظر ادامه داد: بسیار خب دوستان ممنون بابت سخاوت تون، اما الان صبحه و غذایی که از دیشب خورده ام هنوز کامل هضم نشده. بذارید یه وقت دیگه می خورم شون.

رییس غول ها که از همه درشت تر و مسن تر هم بود رو به نظر کرد و گفت: تو مثل داداش ما میمونی و میتونی تا هر وقت خواستی توی این غار کنار ما زندگی کنی. اما بهتره کارها رو با هم تقسیم کنیم. ما هر روز می ریم براتون شکار می کنیم و غذا میاریم. شما هم واسمون غذا درست کن. یکی دیگه هم میره آب از چشمه پایین کوه میاره. اما اینو بدون که ما از تو درشت تریم و برای همینم قوی تریم.

نظر نیشخندی زد و گفت: کی گفته شما کله پوک ها قوی ترین. اصن بیا ثابت کنیم ببینیم کی زورش بیشتره.

نظر ادامه داد: آهای غول های پا گنده می خوام براتون یه نمایش اجرا کنم. من میتونم سنگ رو آرد کنم. سپس او دو سنگ را بیرون آورد به هم مالید و به هوا پرتاب کرد، لحظاتی بعد آرد از سنگ ها به روی زمین ریخت. سپس ادامه داد: حالا ببینید چجوری سنگ ها رو جلوی چشماتون آب می کنم. او مانند دفعه قبل همان کار را تکرار کرد، این بار آب از سنگ ها به روی زمین چکید. حالا دیگه غول ها بیش از گذشته از نظر می ترسیدند.

نظر با خود می گفت: همههه واقعا این غول ها فقط هیکل گنده کردن انگار فکرشون کار نمی کنه. اونا نفهمیدن که من توی آستینم آرد و بعدشم تخم مرغ قايم کرده بودم. و با این نمایش من به راحتی فریب خوردند.

همینطور که نظر توی افکارش غرق شده بود. غول مسن تر رو به او کرد و گفت: واقعا لقب تاج سر بهت میاد داداش جون، تو پهلوان مایی. ما می خوایم از این به بعد تو رهبر گروه ما باشی همینجا توی غار بمون و واسه مون آشپزی کن ما هم کارای بیرون رو واست انجام می دیم.

مدتی به این منوال گذشت. غول ها هر روز به شکار می رفتند و غذا تهیه می کردند. نظر پهلوان هم به مقداری که می تونست از غذاها می خورد و باقی مانده اونا رو زیر خاک پنهان می کرد. غول ها حسابی از دست از نظر آسی شده بودند. چرا که بیشتر شکار های اونا سهم شکم او می شد.

بالاخره نوبت نظرپهلوان رسید که از چشمه پایین کوه آب بیاورد. او صخره های سنگی را پیمود تا به چشمه رسید. صدای قل قل چشمه به گوش می رسید. هنگامی که می خواست مشک را از آب پر کند با خود فکر کرد که چطور مشک به این سنگینی که از پوست گاو هم درست شده رو به بالای کوه ببرم. او کمی تامل کرد سپس جرقه ای در ذهنش شکل گرفت او با خودش گفت: من می تونم یکم آب بریزم توی مشک و باقی مونده ش رو پر از باد کنم. پس همین کاروکرد. بعد شروع به بالا رفتن از کوه کرد. او هر چند قدمی که بالا می رفت کمی مکث می کرد و وانمود می کرد که داره از آب مشک می نوشه.

زمانی که به بالای کوه رسید نصف بیشتر مشک از باد خالی شده بود و فقط مقداری آب در ته آن باقی مانده بود. وقتی غول ها این صحنه را دیدند بین خود جلسه ای گرفتند آنها می دیدند که وجود نظر نه تنها به اونا کمکی نکرده بلکه وبال گردنشان هم شده و هر چه آب و غذا دارند اون مصرف می کنه. غول مسن تر گفت: ای دوستان بهتره ی کاری کنیم تا رضایت نظر جلب شه و بتونیم اونو برگردونیم سر خونه و زندگی ش، اگه اوضاع به همین منوال پیش بره خودمون هم غذای نظر می شیم و ممکنه همگی مون رو کباب کنه بخوره.

سپس آنها نظرپهلوان را به جلسه شون دعوت کردند غول مسن با خوش رویی پنجه های بزرگش را بر صورت نظر کشید و گفت: داداش عزیزم، ما میخوایم بهت کمک کنیم تا برگردی پیش خونواده ت همونجایی که قبلا زندگی می کردی می دونیم چقدر دلت واسه اونجا تنگ شده ...

سپس تعدادی طلا و جواهر هم به عنوان هدیه به او دادند. نظرپهلوان کمی فکر کرد سپس سرش را به نشانه تایید تکان داد و احساس کرد که دلش واقعا برای گذشته ها تنگ شده. بعد از آن یکی از غول های که از بقیه نیرومند تر بود، نظر را روی شانه نشاند و به سمت خانه او به پرواز درآمد. در مسیر همان روباه مکار که غذایش را می خورد دید. روباه نیشخندی و به او زد و فریاد کشید: آهای نظر کوچولو اون بالا چیکار میکنی یادته من غذاها تو می خوردم گوسفنداتو می بردم. هعی دیدی آخرش تو هم خوراک غول شدی

نظرپهلوان تا صدای روباه رو شنید، می خواست حواس غول را پرت کند تا حرف های روباه را نشنوه پس شروع به شعر خواندن کرد:

من نظر پهلوانم

بزرگ بزرگانم

دلیر دلیران

شیر ژبان منم

غول با تعجب پرسید این روباهه داره چی میگه؟ نظر با خنده جواب داد: نمیبینی مگه؟ این حیوون بیچاره هر وقت منو میبینه از ترس ش مدام همین شعر منو تکرار میکنه و میگه یادته هر روز یه غول کباب می کردی میخوردی.

غول با شنیدن این جمله بیشتر به خود لرزید و گفت: باید هر چه سریعتر نظر پهلوان رو به خونه ش برسونم نکنه من امروز لقمه اون بشم . بالاخره به بالای سر خانه نظر رسیدند. مادر نظر با دیدن غول ترسید. نظر پهلوان وقتی مادرش را دید به او گفت: نگران نباش مادر جان من دیگه اون آدم سابق نیستم. دیگه نظر ترسو نیستم و آدم ثروتمندی شدم الان همه ازم حساب می برن.

سپس مادر نظر دوست او را دعوت به ناهار کرد و رفت تا غذای لذیذی بپزد. غول با اشتها می خورد وقتی غذایم تمام شد آروغ زد. ناگهان نظر پهلوان قصه ما از شدت سبکی مانند پرکاهی به هوا پرتاب شد و به سقف چسبید. غول سرش را بالا کرد و دید نظر به سقف چوبی چسبیده. گفت: آهای نظر پهلوان اون بالای چیکار می کنی داداش؟ چیزی گم کردی مگه؟

نظر پهلوان کمی دستپاچه شده بود اما با لبخندی ملیح جواب داد: دارم دنبال شمشیر پدر بزرگم می گردم غول جان ...

غول با شنیدن این جمله بار دیگر از ترس به خود لرزید و گفت: وای این نظر تا امروز منو نکشه و کباب نکنه دست بردار نیست. او تصمیم گرفت هر چه زودتر آنجا را ترک کند و پیش دوستانش بازگردد.

از این ماجرا به بعد حالا نظر تصمیم گرفته بود آدم شجاعی باشد و از کسی نترسد. او پیش همه اهالی روستا عزیز شد و معروف به نظر پهلوان گشت. و زندگی خوب و خوشی را در پیش گرفت.

